

روایتی دیگر از یک حادثه

باقر مرتضوی

انتشارات فروغ در آلمان اخیراً کتاب خاطرات آقای حمزه فراهتی را در ۵۲۸ صفحه منتشر کرده است. انتشار خاطرات، هر آنچه که باشد، در این برهه از تاریخ اجتماعی ایران، کاریست مفید که باید تشویق گردد. خاطره‌نویسی از جمله نخستین گام‌ها در روندیست که به هویت‌یابی می‌انجامد. و ما می‌خواهیم چیستی و کیستی خود را، در پی شکست‌های پی در پی، به دنبال آنچه که نتوانستیم در جنبش مشروطه به آن دست یابیم، امروزه حداقل برای خود روشن گردانیم. در این راه اما صداقت لازم است، باید از سستی که ریشه‌هایی عمیق در فرهنگ ما دارند و در اصل در ما نهادینه شده‌اند، دل کند. باید نقد تاریخ را با نقد از "من" در پیوند قرار داد، باید شهامت داشت و "من" را از هرچه ریا و دروغ و فریب و روزمره‌گی رهانید، باید پذیرفت که تا "من" از منیت رها نگردد، "ما" نخواهد توانست خود را در آئینه تاریخ باز یابد. باید شیوه‌ای دیگر یافت و آئینه‌ای شفاف‌تر برگزید. قصد اگر این باشد که خود و جامعه خود را دگر بار کشف کنیم، پس شهامت را باید پشتوانه شناختی کرد که فرصت‌طلبی را در آن راه و جایی نباشد.

حمزه فراهتی خاطرات خویش را از سه دهه فعالیت سیاسی خود به رشته تحریر درآورده است. می‌توان آن را همچنان که خود انتظار دارد، "داستان‌گونه" خواند و بر زمین گذاشت، می‌توان اما با وسواس آن را خواند، آنچه را که او بر کاغذ نیاورده و انتظاری را که می‌توان از نویسنده در بازگویی نانوشته‌ها داشت، عمده کرد. من نمی‌خواهم به این پردازم که چرا فراهتی خشم سال‌ها فروخورده خویش را چنان بر سر صمد بهرنگی می‌کوبد که حتا ارزش ادبی او را نیز در تاریخ ادبیات معاصر ایران، هیچ می‌انگارد. من او را درک می‌کنم اما نمی‌توانم نپرسم که چه شد، پس از بازداشت اول، آنگاه که صمد بهرنگی در ارس غرق می‌شود، با اینکه فراهتی افسر ارتش است و در بازرسی از خانه‌اش کتاب کاپیتال مارکس و نشریات بودار کشف می‌شود، پس از چند روز از زندان آزاد می‌شود و بر سر کار بر می‌گردد؟ من نمی‌توانم از فراهتی نپرسم که چرا از آذربایجان شوروی، آنگاه که به عنوان مسئول سازمان اکثریت با مسئولین دولتی آذربایجان در رابطه بود، چیزی نمی‌نویسد؟ چرا فقط "گلاسنوست" و "پروسترویکا" را در رابطه با دولت شوروی و حزب کمونیست آن می‌ستاید، اما از چگونگی آن در سازمان خود حرفی بر زبان نمی‌راند؟ چرا این روش را خود پیش نمی‌گیرد و "شفافیت" و "روشن‌گویی" را در مورد سازمان خود پی نمی‌گیرد؟ چرا اصلاً هوس خروج از شوروی به سرش می‌زند؟ آیا هنوز در سازمان اکثریت فعال است و اگر نه چرا از آن خارج شده؟ در مدرسه حزبی به چه کاری مشغول بوده؟ بر کدامین صندلی در دادگاه میکونوس قرار داشته، اتهام یا شاهد و اصلاً چرا؟ روند توده‌ای شدن و یا روسی‌گشتن سازمان به چه شکل بوده است و "کاگب" تا چه اندازه توانست سازمان را به خدمت خود درآورد؟ در مراسم جشن عروسی سعید سلطان‌پور چه گذشت و چرا به بازداشت و سپس مرگ سعید انجامید؟ این را از این نظر می‌گویم که می‌بینم برای افرادی چون "ساریقلی‌خان" و "دلی‌جواد" قلم حمزه از نوشتن کم نمی‌آورد و شخصیت آنان با شرح و تفصیل، به همراه عکس چاپ می‌شود، اما بسیار مطالب جالب و لازم که به حتم حمزه از آنها اطلاع دارد، مسکوت گذاشته می‌شود. پرداختن به این موضوعات، حداقل کاری بود که از او انتظار می‌رفت. اینها مواردی هستند که به درد جنبش و تاریخ می‌آیند. انتظار من از او نیز در همین راستاست، نه بیشتر.

من قصد ندارم این کتاب را در این مختصر نقد کنم. این کار را بر عهده کسانی می‌گذارم که منتقد تاریخ معاصر ایران هستند و یا افرادی که به شکلی، در این فراز و فرود با آقای فراهتی همگام بوده‌اند. و یا اعضا و فعالین سازمان چریک‌های فدایی خلق و به دنبال آن فدائیان اکثریت که آقای فراهتی از با سابقه‌ترین و فعال‌ترین افراد آن بوده و یا هستند. اما آنچه من تصمیم دارم در باره آن بنویسم، به هشت صفحه از کتاب بر می‌گردد، و آن زمانی است که آقای فراهتی و دوستانش پس از رهایی از زندان، تصمیم می‌گیرند به خارج از کشور سفر کنند تا رژیم محمدرضا شاه را در سطح جهانی افشا کنند. من شاهد گوشه‌هایی از این فعالیت بوده‌ام. این هشت صفحه سراسر تحریف است و ناقص، و یا دروغی که نمی‌توان در برابر آن سکوت کرد. بر این اساس تصمیم گرفتم تا روایت خود، یعنی آن چیزی که من از نزدیک شاهد آن بودم، را در برابر روایت آقای فراهتی از تاریخ بگذارم، به این امید که حقایق آشکارتر گردند. سال ۱۳۵۶، سال اوج مبارزات دانشجویی در خارج از کشور بود. علیرغم انشعابات و چندپارچگی در صفوف دانشجویی و عدم همکاری بین نیروهای انقلابی، همه آنان اما در برابر مخالفت با رژیم شاه و افشاء سیاست امپریالیسم هم‌نظر بودند. در چنین شرایطی بود که چهار نفر از زندانیان سیاسی

تازه از زندان آزاد شده به خارج از کشور آمدند. حضور آنان نیز در شتابی که جنبش دانشجویی در آن سالها در خارج از کشور داشت، مؤثر بود. در آن زمان من به عنوان یکی از اعضای "سازمان انقلابی" و هم‌چنین دبیر کنفدراسیون دانشجویان (CIS) فعال بودم.

اگر درست یادم باشد، پاییز ۱۳۵۶ بود. کاری موقت در شرکتی یافته بودم که با "منزا"ی (غذاخوری دانشجویی) دانشگاه کلن فاصله چندانی نداشت. نزدیک ظهر رفیقم حمید به سراغم آمد که؛ چهار نفر که لباس‌های برزنتی بر تن دارند، در "منزا" سراغ تو را می‌گیرند. چنین اتفاقاتی زیاد می‌افتاد. من بارها افتخار میزبانی رفقای از "سازمان انقلابی" را که از داخل کشور و یا منطقه به مأموریت خارج می‌آمدند، داشته‌ام. فکر کردم شاید در این رابطه باشد. با عجله خود را به منزا رساندم، آن چهار نفر را یافتم، اما هیچکدام از آنان را نمی‌شناختم. قبلاً نیز آنان را ندیده بودم. خود را معرفی کردم، یکی از آنان خود را حمزه معرفی کرد و گفت؛ "آدرس تو را در ترکیه از خواهر بهرام مهین گرفته‌ایم". بهرام مهین و خواهرش، هر دو از رفقای سازمانی و قابل اعتماد من بودند. پیشنهاد کردم، به خانه برویم. آنها نیز با کمال میل پذیرفتند. پیاده به طرف خانه‌ام راه افتادیم. در میان حرف‌ها، حمزه رو به من کرد و گفت؛ این دوستان سعید را می‌شناسی؟ گفتم، نه. گفت سعید سلطانیور شاعر است. من سعید را از شعرهایش می‌شناختم، بارها و بارها شعرهای او را خوانده و یا گوش کرده بودم، هیجان‌زده شدم، دست در گردن سعید انداختم و صورتش را غرق بوسه کردم. اشعار سعید تأثیر ژرفی در دانشجویان خارج از کشور داشت، زیبا و انقلابی بودند، شور و هیجان بر می‌انگیختند. متناسب با اوضاع آن زمان بودند. من عاشق شعر "چهار حرف" او بودم که در "شب‌های شعر کانون" در انجمن گوته، با صدایی رسا و پُرطنین خوانده بود. از این‌که در کنار سراینده آن شعرها بودم، به خود می‌بالیدم. از همین زمان بود که حدود یک سال فعالیت و تماس مشترک ما با هم آغاز شد.

چند روز بعد من به سازمان خودم، "سازمان انقلابی حزب توده" جریان را اطلاع دادم. زنده‌یاد هوشنگ امیرپور، از اعضای رهبری سازمان که پس از انقلاب توسط رژیم جمهوری اسلامی اعدام شد، به جمع ما پیوست. بعد از مدتی بهرام مهین نیز به ما ملحق شد. در این فاصله دو تن از چهار دوست میهمانم، منیرزاد و پاکزاد آلمان را به قصد انگلستان ترک کردند. حمزه ماند و سعید. حمزه بهرام را از پادگان تبریز می‌شناخت. بهرام رفیق دیرینه‌ام را من از دبیرستان منصور تبریز می‌شناختم. زنده یادان، کرامت دانشیان و یوسف آلیاری نیز با ما دوست و هم‌کلاس بودند. بر خلاف ادعای فراحتی در این کتاب، (ص ۱۲۰) آلیاری نه سپاه دانش، بلکه از دانشجویانی بود که پس از بازداشت و زندان، به عنوان سرباز صفر به خدمت سربازی اعزام شده بود. بهرام بعداً به ترکیه رفت، در جنبش دانشجویی ترکیه، آن زمان که نظامیان با تانک به دانشگاه یورش برده بودند، فعال بود. او را به همراه شانزده دانشجوی دیگر ایرانی به اتهام کمونیست بودن از ترکیه اخراج کردند. او بعدها با پاسپورتی جعلی دوباره به ترکیه بازگشت و هم‌چنان در آنجا به سر می‌برد و بر خلاف گفته حمزه در ایتالیا سکونت نداشت. (ص ۲۷۵) همسرش در ایتالیا زندگی می‌کرد و او هر از گاه به نزد همسرش می‌رفت.



روزهای نخست، صبح‌ها پیش از خوردن صبحانه، کنار دریاچه (Haus am See) می‌رفتیم و می‌دویدیم، پس از آن راهی استخر (Kalker Bad) می‌شدیم تا شنا کنیم. من دونه خوبی نبودم، اما آنها دو دور می‌دویدند که تقریباً پانزده کیلومتر بود.

بحث‌های سیاسی ما اما در آن روزها با دوستان همچنان ادامه داشت. ما بر این نظر اصرار می‌ورزیدیم و پیشنهاد می‌کردیم که؛ بهتر است دوستان دوباره به ایران بازگردند و در جلب مردم به مبارزه بکوشند. آنان می‌توانند در ایجاد شرایط انقلابی نقش بزرگی داشته باشند. ما در آن زمان، مبارزه ضد دیکتاتوری شاه را جدای از مبارزه با امپریالیسم، به ویژه امپریالیسم آمریکا و شوروی، نمی‌دیدیم. بر سر شوروی بحث‌های فراوان داشتیم. سعید معتقد بود که نظرات احمدزاده درست است. شوروی نه سوسیال‌امپریالیست، بلکه ریویزیونیست است. حمزه اما کشور شوروی را ایده‌آل خود می‌دانست، عاشق کشور شورواها بود، هیچ‌گونه انتقادی از شوروی را تاب نمی‌آورد. در میان بحث و ورزش جالب این‌که هرگاه فرصتی پیش می‌آمد، سعید شعر "موجی بر موج..." را که از سروده‌های زندان بود، برایم می‌خواند. اصرار داشتم آن را از بر کنم و او با حوصله فراوان کنده مرا در به حافظه سپردن تحمل می‌کرد. هنوز هم آن را هر از گاه به یاد او زمزمه می‌کنم و یا برای دوستانم، به یاد سعید، می‌خوانم.

زندگی شیرین ما با سفر حمزه و سعید به ایتالیا فصلی دیگر آغاز کرد. طبق گفته بهرام که خوشبختانه زنده است؛ سازمان انقلابی در شهر رم، در کنار ساحل، میان جنگل، خانه مجللی برای رفقا تهیه کرده بود. آنان شبی را در آن به سر می‌بردند، فردا به بهرام می‌گویند که جای خوب، اما ناامنی است و بهتر است در مرکز شهر ساکن شوند. بهرام خود ساکن رم نبود، دوستان را در خانه بهمن ریاحی، از کادرهای سازمان انقلابی، اسکان می‌دهد و آنان به مدت شش ماه در آن خانه ساکن بودند. بهمن نیز در سال ۱۳۶۰ به دست رژیم جمهوری اسلامی اعدام شد.

حمزه و سعید پس از شش ماه اقامت در رم تصمیم می‌گیرند به انگلستان بروند. در این فاصله با هم در ارتباط بودیم. یا سعید تلفن می‌کرد و یا من به سعید زنگ می‌زدم. در تاریخ پنجم ماه مه سال ۱۹۷۸ فراخوانی به امضای سعید سلطانپور، حمزه فراهتی، محمد منیرزاد و مهرداد پاکزاد در لندن انتشار یافت. در این فراخوان همه نیروهای مترقی خارج از کشور برای پیکاری گسترده علیه رژیم شاهنشاهی فراخوانده شده بودند. سعید خود تلفنی از ما خواسته بود تا در این نشست شرکت کنیم. آن زمان من دبیر دفاعی و مسئول ملیت‌های کنفدراسیون CIS (سازمان دانشجویی سازمان انقلابی) بودم. من به همراه دبیر تشکیلات کنفدراسیون در این جلسه شرکت نمودم. حمزه می‌نویسد که در این جلسه؛ "بهمن نیرومند، مهدی خانیابا تهرانی، کامبیز روستا، خسرو شاکری و تعدادی دیگر که نامهایشان به خاطرش نمانده است" شرکت داشتند. (ص ۲۸۹) در واقع اما، در این جلسه از تمامی سازمانهای مترقی خارج از کشور، طبعاً سازمان‌های دانشجویی، نمایندگان حضور داشتند. از آن جمله؛ اتحادیه کمونیستها، سازمان مارکسیست-لنینیستی توفان، حزب کار توفان، سازمان انقلابی، طرفداران سازمان فدائیان خلق، طرفداران جبهه ملی و شماری از افراد و شخصیت‌های سیاسی.

به علت وجود اختلافات نظری و سیاسی بین سازمان‌های موجود، قرار بر این شد تا کلیه گروه‌ها با حفظ نظرات سیاسی خود، دانشجویان و ایرانیان مقیم خارج را برای مبارزه‌ای مشترک فراخوانند.

در عین حال هر کدام از این سازمان‌ها پذیرفتند که مسئولیت سازمانی در برگزاری جلسه را تقبل کند. قرار شد در شهرهای زیر جلسه برگزار شود: منچستر، استکهلم، آمستردام، پاریس، هامبورگ، کلن، فرانکفورت، برلین، وین، ژنو، رم، میلان و فلورانس. در تقسیم کار، مسئولیت جلسه برلین بر عهده سازمان ما گذاشته شد.

جلسه لندن به اتفاق آرا در تصمیمات زیر به توافق رسیدند:

۱- "کمیته از زندان تا تبعید" در سراسر جهان فعالیت‌های وسیعی را در دفاع از زندانیان سیاسی میهن آغاز کند. برگزاری جلسات وسیع، به زبانهای فارسی و غیرفارسی در افشای جنایات رژیم فاشیستی و وابسته، افشای ارتش پوشالی آن و گزارش از زندان و شکنجه زندانیان سیاسی باشد.

۲- کلیه بخش‌های دانشجویی حاضر در جلسه توافق کردند که جلسات در شهرهای ذکر شده تحت نام و هدایت "کمیته" برگزار گردد و سخنران جلسه از اعضای این کمیته باشد.

۳- کلیه شرکت‌کنندگان در جلسه نیز توافق کردند با تمام نیرو و امکانات، در هرچه باشکوه‌تر برگزار شدن این جلسات، در دعوت و بسیج ایرانیان و خارجیان بکوشند.

۴- شرکت‌کنندگان توافق کردند، در همبستگی خویش با این کمیته، فراخوان آن را به طور وسیع پخش نمایند. در عین حال در دعوت مردم به این جلسات می‌توانند نظر خود را در محتوای آن بیان دارند.

۵- به عنوان همکاری و حمایت از فعالیت‌های کمیته، مسئولیت تدارک این جلسات میان کمیته و بخش‌های دانشجویی تقسیم گردید.

سازمان ما خود آن زمان در شماره ۳۱ اردیبهشت ۱۳۵۷ نشریه "۱۶ آذر" فراخوانی در دفاع از این فعالیت‌ها منتشر نمود. متعاقب این فعالیت‌ها ما جلسه برلین را تدارک دیدیم، اما دوستان "کمیته" از ما خواستند، گرداننده جلسه بهمن نیرومند باشد. ما اگر چه اینگونه دخالتها را خلاف قرارهای نشست لندن می‌دانستیم، آن را پذیرفتیم. حمزه می‌نویسد: "در برلین ریاست جلسه بر عهده بهمن نیرومند قرار داشت که در آن روزها با فدایی‌ها خیلی گرم و صمیمی بود". (ص ۲۹۱) اما او از یاد می‌برد که این عهدشکنی را خود و دیگر یارانش به ما تحمیل کردند. متأسفانه اکنون، پس از گذشت سی سال، او هنوز هم نمی‌خواهد عمل غیردمکراتیک آن روزهای خودشان را نقد کند. آنچه از آن روز بر ذهن دارد این است که: "طرفداران مائو و تئوری سوسیال امپریالیسم غیر از خودش [خودشان] کس دیگری را قبول نداشتند". (ص ۲۹۰) نمی‌دانم چرا از این جلسه، با همه مهر و محبتی که حمزه نسبت به شوروی و حزب توده دارد، از کیومرث زرشناس، مسئول سازمان جوانان حزب توده و از فعالین دانشجویان ایرانی در خارج از کشور که چهره‌ای شناخته‌شده بود، نام نمی‌برد. می‌نویسد: "یکی از توده‌ای‌ها که احتمالاً به تازگی تصادف کرده و پایش گچ گرفته بود، خود را به زحمت و با کمک عصا پای میکروفون کشاند". (ص ۲۹۱) شکی نیست که حمزه او را به خوبی به یاد دارد و اسمش را نیز می‌داند، اما چرا از بردن نام او ابا دارد. شک می‌کنم در این‌که، نکند اعدام شدن کیومرث زرشناس به دست جمهوری اسلامی علت باشد. جالب این‌که سؤال زرشناس نیز چیزی نبود که در یادها نمانده باشد. او از کمیته پرسید که نظر آنان در باره تخم‌مرغ چیست؟ همین، و این به این علت بود که بر صدر کمیته نشستگان خود را عقل کل می‌پنداشتند و در باره همه چیز صاحب نظر بودند و نظریه صادر می‌کردند.

ما در جلسه کلن فعالیت‌های گسترده‌ای داشتیم. حسین آقابلیگ، از فعالین سازمان ما که خواننده و نوازنده‌ای زبردست در موسیقی آذربایجانی است، را از نیویورک به کلن دعوت کردیم. او با آواز خویش به این جلسه شوری فزاینده بخشید.



پس از برگزاری چند جلسه اما اوضاع دگرگونه شد. "کمیته" آشکارا مبلغ سازمان چریک‌های فدایی خلق شد و سخنگوی آن سخنانی بر زبان آورد که تا آن موقع در نشریات رفقای چریک، در مشی مسلحانه چریکی طرح نشده بود و هیچ ربطی به آن سازمان نداشت. از آن جمله؛ "خلق نباید زیر پای خودش را خالی کند"، "در خلاء نمی‌توان انقلاب کرد و به خاطر پر کردن این خلاء باید از شوروی کمک گرفت" و "خطر کمیته مرکزی حزب توده در این است که کمک‌های شوروی را تصاحب می

کند. باید آن را افشاء و منفرد نمود تا شوروی دیگر نه به آنها، بلکه به دیگر نیروها کمک کند". این مواضع نمی توانست با نظرات ما همخوان باشد و ما نمی توانستیم تحت این حرفها با "کمیته" به همکاری خویش ادامه دهیم. در این مسیر رفقای "کمیته" به آنجا رسیدند که مبارزه بر علیه شاه را تحت الشعاع افشای سازمان انقلابی حزب توده قرار دادند، گفتند:

- "فعلاً CIS نمی گوید که شاه مستقل و ملی است ولی خط مشی جمهوری توده‌ای چین ارتجاعی است و هر کس از آن دفاع نماید بناچار در موضع ارتجاعی قرار می گیرد".

- رهبری CIS ارتجاعی است و ما به خاطر طرح مسائل خویش با توده‌ها، تاکتیکی آنها را دعوت کردیم"

- منظور ما از سیس دبیران کنفدراسیون نیست بلکه یک سازمان سیاسی به خصوص و خط مشی آن است". - سیروس نهاوندی پلیس است و سازمان انقلابی یار و همکار سیروس نهاوندی".

و دهها نمونه دیگر که باعث شدند تا ما راه خویش را از آنها جدا نمودیم. به دنبال این حوادث من دیگر حمزه فراحتی را ندیدم. کم‌کم شرایط تغییر یافت، مردم در ایران به خیابان‌ها ریختند و آشکارا بر علیه رژیم بانگ اعتراض برداشتند. در شهریور سال ۱۳۵۷ من نیز به ایران بازگشتم.

پس از انقلاب، روزی در تهران، در خیابان پهلوی سابق و خمینی کنونی، کسی از پشت دست بر چشمانم گذاشت، دستها را کنار زدم، سعید سلطانیپور را خندان و شاد در برابر خویش دیدم. همدیگر را در آغوش کشیدیم، هر دو خوشحال از اینکه انقلاب پیروز گشته. سعید گفت، فعلاً خانه و کاشانه‌ای ندارم تا میزبان تو باشم، دار و ندارم را که فروخته بودم، در خارج خرج کردم، اما دوست دارم به نهار دعوت کنم. در نزدیک دانشگاه به یک دیزی‌فروشی رفتیم. ضمن خوردن صحبت به روزهای خارج از کشور رسید، گفت هنوز هم ناراحتم که تو را اذیت کردیم. می‌کوشید اظهارات آن روزها را با مشی سازمان توجیه کند.

گفتم آن روزها گذشت، آنها را فراموش کن، فعلاً در ایران هستیم. آینده باید ثابت کند که واقعیت هر کدام از ماها چه هست. گفت؛ در درون سازمان اختلافات جدی وجود دارد، اشرف دهقانی نظراتی مطرح می‌کند که قابل تأمل هستند، اگرچه هنوز نمی‌توانم آنها را بپذیرم.

در عین حال حرفهای طرف مقابل را نیز قبول ندارم. به نظرم سعید تمایل بیشتر به نظرات اشرف دهقانی داشت. وقتی بعدها شنیدم که در انشعاب سازمان، سعید جانب اقلیت را گرفته، اصلاً برایم تعجبی نداشت. دو ساعتی با هم بودیم، به تبریز دعوتش کردم، گفت شاید بیایم. با گسترش فشار و خفقان و بدتر شدن اوضاع، دگربار به خارج از کشور گریختم. در اینجا بود که خبر اعدام سعید را شنیدم، انگار پتکی بر سرم فرود آمد، روزهای گذشته به آنی در پیش چشمم جان گرفتند، و حالا او دیگر برای همیشه نبود، اما شعرهایش و یادش، عشق بی‌کراثش به توده‌های زحمتکش و کینه عمیقش نسبت به ستمگران، چیزی نبود که به آسانی از یاد برود.

سعید در یاد من، تا آنگاه که زنده باشم، به زندگی خویش در من ادامه خواهد داد.

حمزه فراحتی را اما دگر بار در تبریز، در دانشگاه دیدم. اعلامیه پخش می‌کردم، به سراغم آمد، انگار نه همدیگر را قبلاً دیده و نه می‌شناسیم، بی‌هیچ مقدمه‌ای گفت؛ باقر! باز از این چرت‌ها پخش می‌کنی؟ من با این حرف‌ها غریبه نبودم. او حال چریکی بود مسلح با افراد تنومندی که وی را در پناه خویش گرفته بودند. تنها چیزی که آن دم به ذهنم رسید این شعر بود؛

من از روئیدن خس بر سر دیوار فهمیدم/ که ناکس کس نمی‌گردد از آن بالانشین‌ها سیمای سعید در برابر چشمانم جان گرفت و در برابر آن شعر، این شعر به ذهنم راه یافت؛ من از افتادن گل به روی خاک دانستم/ که کس ناکس نمی‌گردد از این پایین فتادن‌ها اکنون پس از گذشت آن سالها و آن روزها، کتاب خاطرات حمزه پیش روی من است. می‌نویسد: "در تبریز قلی با سماور در حال جوش و آدرس بهرام مهین، همان سپاهی دانش که اکنون در ایتالیا زندگی می‌کرد، منتظرشان بود. برای محکم‌کاری چند آدرس دیگر از جمله آدرس خواهر بهرام در ترکیه را نیز به آنها داد". حمزه از خواهر بهرام در ترکیه آدرس مرا در آلمان گرفته بود که یک راست به خانه من آمدند. حمزه می‌نویسد؛ "بهرام عضو سازمان مائوئیستی CIS بود که اساساً با فدائیان وارد و پنی‌ر بودند." (ص ۲۷۶) البته بهرام از کادرهای سازمان ما در آن زمان بود اما اگر نگوییم دروغ است، باید بگوئیم بسیار غلوآمیز است که گفته شود روابط ما در آن زمان با چریک‌های فدایی "کارد و پنی‌ر" بوده باشیم. از آن گذشته، همان یک مورد بهرام نمی‌تواند خود نفی این نظرات باشد؟ دیگر دوستان حمزه متأسفانه زنده نیستند تا

گواهی باشند بر این تهمت‌ها، اما از این سوی هنوز جان بدر بُردگانی یافت می‌شوند تا بتوانند روایتی دیگر از واقعیت را خلاف روایت حمزه به تاریخ گزارش دهند.

متأسفانه این فرهنگ ماست که می‌کوشیم در مبارزه انحصارگر باشیم. آنچه را که گند و کثافت است، همیشه نثار "دشمنان" سازمانی خود می‌کنیم. این رفتار تازه‌ای نیست، پدیده‌ای است تاریخی در نهاد ما. ما همیشه کوشیده و می‌کوشیم تا با محو و نابودی دیگران برای خویش هویتی بیابیم. نمی‌توانیم حضور دیگران را در کنار خود تاب آوریم، قادر نیستیم مخالف را تحمل کنیم، رواداری نیاموخته‌ایم و دمکراسی تمرین نکرده‌ایم، اگر چه خود را دمکرات‌ترین فرد جهان می‌دانیم. برای نمونه، در گذشته پیش از انقلاب، سازمان چریک‌های فدایی خلق حاضر نبود در نشریات خویش یادگی از کشته‌شدگان سازمان انقلابی چون صفایی و واعظزاده و دیگران بکند، پس از انقلاب نیز، تا آنجا که در یاد دارم، یادشان از کشته‌شدگان سازمان انقلابی به این شکل بود که اسامی مهوش جاسمی و شکوه طوافچیان را در شمار شهدای خویش بنویسند. حال همین فرهنگ خود را در نوشته‌های حمزه نشان می‌دهد. حمزه شش ماه در خانه بهمن ریاحی صبوری زندگی کرد، حمزه بارها با هوشنگ امیرپور، از کادرهای رهبری سازمان انقلابی، همنشین بود و با او بحث داشت. هر دوی این دوستان توسط جمهوری اسلامی اعدام شده‌اند. حمزه به عمد در کتاب خویش حتا از به زبان آوردن نام آنان نیز حذر دارد. و راستی چرا؟

گر نیند به روز شپ‌پره چشم / چشمه آفتاب را چه گناه

شپ‌پره‌هایی که به دفاع از حقیقت، به نام جنبش، خود می‌نمایانند، آگاهانه خاک به چشم واقعیت می‌پاشند. . حمزه می‌نویسد؛ در جلسه پاریس، "...رفته رفته علاوه بر مذهبی‌های دوآتشه، سر و کله طرفداران مائو و تنوری سوسیال امپریالیسم" پیدا شد. (ص ۲۹۰) این دیگر شاهکار است. حمزه‌ای که از بدو ورودش به خارج از کشور، به مدت هشت ماه در منزل مائوئیست‌ها زندگی می‌کرد و در جلسه لندن با آنها و در کنار آنها به تصمیماتی رسیده بودند، حال پس از سی سال، چیزی وارونه می‌نویسد و بدتر اینکه تأکید دارد؛ "هیچ یک از آنها جز خودش کس دیگری را قبول ندارد." او آگاهانه حتا از یاد می‌برد که جلسه برلین را در اصل، طبق قرار، سازمان انقلابی تدارک دیده بود و این حمزه و دوستانش بودند که حق دمکراتیک دیگران را برخلاف رأی و قول‌های پیشین زیر پا گذاشتند. می‌نویسد؛ "چند اعلامیه تند و تیز از طرف مائوئیستها علیه آنها صادر شد"، اما بر خلاف گفته او می‌توان ده‌ها سند در طرفداری از آنها توسط مائوئیستها که آن زمان صادر شده بود، ارایه داد. من خود با تورقی در شماره‌های "ستاره سرخ" ارگان سازمان انقلابی، از شماره فروردین سال ۱۳۵۰ تا بهمن سال ۱۳۵۵ چهارده مورد مقاله در حمایت و یا گرامیداشت شهدای چریک‌های فدایی خلق پیدا نمودم. حمزه اما آگاهانه ترجیح می‌دهد تا از زد و بندهای پشت پرده که برای شب برلین تدارک دیده بودند، سخنی به میان نیاورد. حمزه و دیگر اعضای کمیته از زندان تا تبعید هشت ماه میهمان سازمان انقلابی بودند، در این مدت هیچ اشاره‌ای به اینکه سیروس نیاوندی پلیس است ابراز نداشتند، آنگاه در پشت تریبون به جای یورش و افشاگری بر علیه رژیم، که قرارمان بر این بود، سازمان انقلابی را آماج یورش‌های خود قرار دادند. آنان در واقع از نام سیروس نیاوندی استفاده ابزاری کرده تا هر چه بیشتر بر سازمان انقلابی بتازند.

نمی‌دانم که آیا اکنون نیز حمزه فراحتی به سازمان اکثریت تعلق دارند یا نه، من اما دیگر بر خلاف سابق هیچ تعلق سازمانی ندارم. آنچه در این نوشته از سازمان انقلابی بر زبان آوردم، نه دفاع از آن سازمان، بلکه بیان گوشه‌هایی از واقعیت بود که من شاهد آن بودم. شاید چیزهایی دیگر نیز در این میان باشند که من خبر ندارم. در این مورد طبیعی‌ست حمزه و یا سازمان انقلابی (حزب رنجبران) باید بیشتر بدانند. حرف‌های من در اصل تأیید رفتار آن سازمان نیز نمی‌باشد، که این خود بحثی دیگر می‌طلبد و نمی‌خواهم در اینجا به حاشیه رفته باشم.

حمزه به درستی در سقوط حکومت پویشی شوروی اعتراف می‌کند؛ "...به این ترتیب بود که اعتراض به دزدی‌ها، جنایات و پیگردهای بی‌وقفه در جامعه شوروی، حتا مدت‌ها قبل از گلاسنوست و پروستریکا در سازمان شروع شد و بلاوقه ادامه یافت و نهایتاً، واقعیت گمشده، واقعیت خطا بودن دیدگاه‌ها و نظرگاه‌ها، که تا پیش از آن حتا منتقدترین منتقدان سوسیالیزم هم از اعتراف به آن، حتی در خلوت ذهن خود نیز هراس داشتند، رفته‌رفته مانند هیولایی هفت‌سر، سر بر آورد تا همه چیز و همه کس را در خود ببلعد. واقعیتی تلخ و دهشتناک، زیرا که آغشته به خون یاران بود، زیرا که بهترین سالهای زندگی در آن گم شده بودند" (ص ۴۹۶) حمزه کاش اندکی از این اعتراف به صداقت را در مورد نوشته‌ها و یادمانده‌هایش از تاریخ را به کار می‌گرفت و چنین زشت لجن‌مالش نمی‌کر

د. فکر می کردم که حمزه باید آدم "ساده‌ای" باشد، اما فکر نمی کردم چنین مهارتی در پرونده‌سازی داشته باشد. شاید هم از آموخته‌های اوست در "مدرسه حزبی پوشکینا" که بتواند با مهارت بسیار همه چیز را بگوید تا آگاهانه و زیرکانه آنچه را که باید بگوید، نگوید. و نهایت این که با فرهنگ دیروز فقط می توان همان تاریخی را نوشت که تا کنون به خورد ما داده‌اند و یا دارند می دهند، برای نوشتن تاریخ واقعی باید جسارت اخلاقی داشت؛ واقعیت را ورای حسابگری‌های روزمره نوشت. زیرنویسها:

۱- حمزه فراهتی، آن سال ها و سال های دیگر، انتشارات فروغ، آلمان، دسامبر ۲۰۰۶. از آنجا که شاید کسانی در فکر تهیه این کتاب برآیند و دسترسی به آن نداشته باشند، آدرس و شماره تلفن انتشارات فروغ را ذکر می کنم:

+ Forogh Book Jahnstr. 24 50676 Koln, Germany Tel: + 49 221 9235707 – Fax
E- Mail: foroghook@arcor.de ۲۰۱۹۸۷۸ ۲۲۱ ۴۹

۲- در این سال ها بارها اتفاق افتاده که دوستانم را که از شهرهای دیگر به کلن آمده بودند، برای گردش به این مکان برده ام. ناخودآگاه از خاطرات گذشته نیز سخن به میان آمده. در همین رابطه دوستم، مهران پاینده می گفت، بنیاد سعید سلطانیپور را در برلین بنیاد گذارده اند و تصمیم دارند گفته ها و نوشته های سعید را گرد آوری کنند. از من نیز خواست تا یادماندهایم را از این دوران در اختیار این بنیاد بگذارم.

۳- این فراخوان در نشریه ۱۶ آذر، شماره ۳۱، اردیبهشت ۱۳۵۷ آمده است.

۴- گزارش این جلسه در نشریه ۱۶ آذر (CIS) شماره ۳۱ نیز آمده است.

۵- برای اطلاع بیشتر به نشریه ۱۶ آذر شماره ۳۲، تیرماه ۱۳۵۷ رجوع شود.

۶- برای نمونه به شماره های ۱۱/۱۲/۱۳/۱۸/۲۱/۳۰/۳۲/۳۵/۴۳/۴۶/۶۰ نشریه ستاره سرخ و همچنین "هفت سال ستاره سرخ"، لوحه شهیدان، صص ۵۱۸-۵۱۳، خرداد ۱۳۵۶ رجوع شود.



